

نام نویسنده : زینب رحمتی

سن ۱۵

مدرسه : علامه قزوینی

منطقه : ۱۵ تهران:

پایه ی : هشتم

روزی روزگاری ، دختری به نام سحر در جزیره ای کوچک کنار مادر پیرش زندگی میکرد .
یک سال می گذرد که یک بیماری کل جزیره را در بر می گیرد .

بیشتر مردم جزیره به این مرضی مبتلا می شوند ؛ مادر سحر هم نیز مبتلا به این ویروس میشود . سحر چون تنها پیش مادرش زندگی می کرد، میترسید که مادرش را از دست بدهد و تنهای تنها بماند .

برای همین سحر فکری به سرش میزند که دارویی برای مادرش تهیه کند که شاید کمکی به مداوا شدن مادرش کند .

سحر راه می افتد ، در راه یک پسری جوان را می بیند که از او سوال می کند : «تو می دانی من به کجا بروم تا دارویی موثر برای مادرم تهیه کنم ؟»

پسر جوان گفت : «به آن جنگلی که رو به رو هست برو که یک پیرمردی در آن زندگی میکند ، که دارو هایی درست میکند که خیلی موثر است .

سحر از آن پسر تشکر میکند و به راه می افتد.

سر راه پیرزنی را می بیند؛ که آن پیرزن از سحر سوال می پرسد : ای دختر جوان ، تنها به کجا میروی ؟

سحر می گوید : «پیش پیرمردی که در آن جنگل زندگی میکند میروم که شاید بتواند برای مادرم دارویی تهیه کند » .

پیرزن با نیش خندی به او می گوید : «آن پیرمرد نادان است مگر می شود انسان با چند گیاه مداوا شود ؟»

سحر با ناامیدی به راه خود ادامه میدهد ، اما با خود فکر میکند که عیب ندارد این تنها راه حلی برای مداوا شدن مادر من است .

به خانه ی پیرمرد می رسد ، به او سلام میکند و قضیه را برای اون تعریف میکند .

پیرمرد به او لیستی از انواع گیاهان میدهد که سحر آنها را تهیه کند و به او میگوید: تمامی این گیاهان را بچین و آنها را در آب حل کن و به مادرت بده تا بخورد .

سحر به راه می افتد تا گیاهان را پیدا کند ،

همه ی گیاهانی که پیرمرد گفته بود را تهیه کرد به غیر از یک گیاه عجیب و غریب .

اما به راه خود ادامه می دهد تا شاید توانست گیاه را پیدا کند .

شبانه روز در جست و جوی آن گیاه رفت اما متاسفانه گیاهی این گونه پیدا نکرد .

از مردم اهل آن شهر سوال کرد ، اما همه به او می گفتند: «مگر می شود گیاهی این گونه باشد ! اینها همه در افسانه ها است .»

باز هم سحر با چشمانی پر از اشک بر دیواری تکیه میدهد ، که یک بانویی زیبا به او میگوید : « آن گیاهی که به دنبالش هستی در قصر مگس ها است، اما هیچکس تا به حال نتوانسته است که وارد آن قصر شود تو هم چاره ای بی اندیش که بتوانی آن گیاه را از دست شاهزاده ی مگس ها در بیاری و مادرت را مداوا کنی .»

سحر باخودش فکر میکند که من هرطوری میشود، باید مادرم را خوب کنم.

به قصر مگس ها می رود، وقتی وارد قصر میشود

ناگهان کنترل خود را از دست می دهد و به زمین می افتد. مگس ها ، سحر را نزد شاهزاده ی مگس ها می برد.

شاهزاده با عصبانیت به او میگوید : «چطور جرات کرده ای که به اینجا بیایی !

اگر یکبار دیگر به اینجا بیایی تو را غذای مگس ها میکنم .»

سحر را آزاد میکند . سحر دوان دوان می رود، که دیگر خسته میشود و زیر سایه ی درختی می نشیند که ناگهان چشمش به گلی می افتد ، که رنگ آن هر ثانیه تغییر میکند .

آن را می چیند و به اتاق خود میبرد آن گل را در شیشه ای پر از آب قرار میدهد، و به خواب می رود .

وقتی بلند میشود می بیند هیچی را نمی تواند ببیند، همجا قرمز شده است .

چندبار چشمانش را مالش می دهد ، که شاید خواب باشد اما میبیند بیدار است .

ناگهان ، دستش به شیشه ای که گل درون آن بود میخورد و می افتد زمین و دوباره اتاقش به حالت عادی بر میگردد .

میفهمد که وقتی گل را در آب میزارد همجا قرمز میشود و هیچکس را نمی تواند ببیند.

نقشه ای به سرش می زند و به سمت قصر مگسها می رود، به نگهبان ها میگوید که: « من آمدم تا از شاهزاده گذر خواهی کنم ». نگهبانان به او اجازه میدهند که وارد قصر شود .

گل رنگارنگ را بر میدارد و در آب میگذارد و به شاهزاده می دهد، که همجا قرمز میشود و سحر گیاه را بر می دارد و از قصر خارج میشود .

گیاه را با گیاهان دیگری که پیرمرد به او گفته بود در آب حل می کند و به مادرش میدهد ، چند دقیقه بعد مادرش خوب میشود و سالها کنار هم با خوبی و خوشی کنار هم زندگی می کنند.

شاهزاده علم بزرگ همه